

# لازاروس

داستانی از لئونید آندره‌یف

ترجمه محمدهادی فروزش‌نیا









برای ماده‌ام که ماده ایست

در انجیل یوحنا می‌خوانیم که عیسی مرده‌ای به نام لازاروس (عازر یا ایلعازر) اهل بتانی (بیت عنیا) را به خواست خواهرانش ماری و مارتا بار دیگر زنده گرداند و لازاروس به فرمان عیسی با کفن از قبر خارج شد.

این داستان شرح خیالی وقایع پس از زنده شدن دوباره لازاروس است.

وقتی لازاروس از قبر خارج شد - جایی که در آن به مدت سه روز و سه شب تحت استیلای رازآلود مرگ قرار داشت - و زنده به منزل خود بازگشت، برای زمانی طولانی هیچ‌کس در او چیزهای شومی که با گذر زمان نامش را به وحشتی مجسم مبدل ساختند تشخیص نمی‌داد. نزدیکانش که از دیدن لازاروس که به زندگی بازگشته خشنود بودند، به او الطاف فراوان می‌نمودند و عطش سوزانشان برای خدمت به وی را از طریق دقت زیادی که به امر اطعمه و اشربه و البسه او مبذول می‌داشتند فرومی‌نشانند. جامه‌های مجللی بر تنش می‌پوشاندند و هنگامی که او همچون دامادی در لباس‌های دامادی‌اش بار دیگر با آن‌ها بر سر یک میز می‌نشست و می‌نوشید و می‌خورد، آنان با شفقت به او می‌نگریستند و همسایگان را فرامی‌خواندند تا به او بنگرند که به‌طور معجزه‌آسایی از مرگ بازگشته است. اینان می‌آمدند و در حظ میزبانان شریک می‌گشتند. غریبه‌هایی از شهرها و روستاهای دوردست می‌آمدند و این معجزه را با کلامی خروشان می‌ستودند. منزل ماری و مارتا کندوی زنبوری را می‌مانست.

مردم آنچه در سیما و رفتار لازاروس غریب می‌نمود را نشانی از ناخوشی گور و حاصل هول و هراس‌هایی تعبیر می‌کردند که وی اخیراً تجربه کرده است. ظاهراً تباهی که مرگ بر اجساد عارض می‌کند توسط قدرت معجزه متوقف‌شده بود اما آثارش هنوز هویدا بود؛ و آنچه مرگ توانسته بود بر سر

چهره و اندام لازاروس بیاورد، همچون طرح ناتمام نقاشی بود که از پس شیشه‌ای نازک بدان نگریسته شود. بر گیجگاه‌های لازاروس، زیر چشمانش و در گودی گونه‌هایش، یک کبودی عمیق و جسدوار به چشم می‌خورد؛ انگشتان بلندش نیز کبودی جسدواری داشتند و اطراف ناخن‌هایش که در قبر بلند شده بودند، این کبودی به رنگ بنفش تیره‌ای درآمده بود. پوست لبش روی لبانش که در قبر ورم‌کرده بودند تکه‌تکه شده بود و ترک‌های قرمزرنگی پدید آورده بود که جوری می‌درخشیدند که گویی از لعابی نازک و شیشه مانند ساخته شده‌اند. بدنش هم فربه شده بود. بدن او که در قبر متورم گشته بود، حجم غول‌آسایی یافته بود و ورم‌های هراسناکی را به نمایش می‌گذاشت که می‌شد وجود مایع متعفن فساد را زیر آن‌ها حس کرد؛ اما بوی شدید جسد که به لباس‌هایی که در تابوت به تن داشت - و به نظر می‌آمد به بدنش هم - نفوذ کرده بود، به‌زودی به‌طور کامل از بین رفت. نقاط کبود صورت و دست‌هایش کمرنگ‌تر شدند و ترک‌های قرمزرنگ لبانش به هم آمدند، هرچند هیچ‌گاه کاملاً ناپدید نشدند. این ظاهری بود که لازاروس داشت، زمانی که در زندگی دومش در انتظار عموم ظاهر می‌گشت؛ اما سیمایش برای آنان که وی را در تابوت دیده بودند طبیعی به نظر می‌آمد. علاوه بر تغییرات ظاهری، خلق لازاروس هم به نظر دچار یک دگرگونی شده بود، اما این امر توجهی بر نی‌انگیخت. لازاروس پیش از مرگش همواره شاد و سبک‌بار بود، مأنوس با خنده و شوخی‌های شادکامان. به خاطر همین سرزندگی و سرخوشی و عاری بودن از ذره‌ای عناد و کج‌خلقی



## لئونید آندره‌یف

بود که ارباب چنین علاقه‌ای به او پیدا کرده بود؛ اما اکنون لازاروس آرام و کم‌سخن گشته بود، هیچ‌گاه شوخی نمی‌کرد و شوخی‌های سایرین را با خنده پاسخ نمی‌گفت؛ و کلام‌هایی که به‌ندرت بر زبان جاری می‌کرد، سطحی‌ترین، معمول‌ترین و ضروری‌ترین کلام‌ها بودند: به همان اندازه فاقد عمق و مفهوم که صوتی که حیوانات با آن رنج و لذت و گرسنگی و تشنگی خود را ابراز می‌دارند. کلماتی که می‌توان در تمام عمر تکرار کرد بی‌آنکه بر رنج‌ها و سرورهایی که اعماق روح را با خود درگیر می‌سازند دلالتی داشته باشد.

بدین‌سان او که به مدت سه روز تحت استیلای سهمگین مرگ بود، با سیمایی جسدوار، آرام و کم‌حرف، به شکل مشئومی تغییر شکل داده - تغییراتی که سایرین هنوز به‌درستی تشخیص نمی‌دادند - بر سر میز غذا در کنار دوستان و خویشان می‌نشست و البسه مجلل دامادی‌اش با رنگ‌های زرد طلایی و قرمز به رنگ خون می‌درخشید. امواج بزرگی از شادمانی، گاهی ملایم و گاه پرطنین و هیجان‌آلود، او را در بر می‌گرفتند؛ نگاه‌هایی گرم و عاشقانه به چهره‌اش خیره می‌شدند که هنوز از سرمای قبر سرد بود؛ و دست گرم یک دوست، دست کبود و سنگینش را می‌فشرد. موسیقی طنین‌افکن می‌شد - طبل و فلوت، چنگ و بریط. این شور و سرور چنان بود که به نظر می‌آمد خانه سعادت‌مند ماری و مارتا سرشار است از صدای وزوز زنبورها، جیرجیرِ جیرجیرک‌ها و آواز پرندگان.

یکی از میهمانان از روی بی‌مبالاتی پرده را پس زد. او با کلامی بی‌فکرانه طلسم سکوت را شکست و حقیقت را با همه زشتی‌اش آشکار ساخت. پیش از آنکه فکر کاملاً در ذهنش شکل بگیرد، این کلمات با لبخندی از میان لبانش بیرون جهید: «چرا به ما نمی‌گویی که در آن سو چه رخ داد؟»

همه سکوت کردند و از این پرسش جا خوردند. انگار همین حالا متوجه شده بودند که لازاروس به مدت سه روز مرده بوده. آنگاه به او نگر بستند و مضطربانه پاسخش را انتظار کشیدند؛ اما لازاروس خاموش ماند.

مرد با تعجب گفت: «پس نمی‌خواهی به ما بگویی. آیا آن سو اینقدر وحشتناک است؟»

بار دیگر کلامش از فکرش سبقت گرفته بود. اگر جز این بود چنین سؤالی نمی‌پرسید، سؤالی که در همان لحظه مطرح کردنش قلب او را با هراسی تحمل‌ناپذیر در هم فشرد. پریشانی بر محفل حاکم شد و همگان با بی‌قراری فراوانی منتظر پاسخ لازاروس ماندند؛ اما او سکوت عبوسانه و سردی اختیار کرده بود و چشمانش زمین را می‌نگریست، گویی برای نخستین بار متوجه کبودی صورت و تورم زننده بدنش می‌شد. لازاروس معج دستان کبود و بنفش‌رنگ خود را با بی‌توجهی روی میز گذاشته بود و همه چشم‌ها به آن‌ها خیره شدند، گویی توقع داشتند پاسخ از سمت آن‌ها بیاید. نوازندگان هنوز می‌نواختند اما اندکی بعد سکوت آنان را نیز فراگرفت و همان‌طور که آب زغاله‌ای نیم‌سوز را خاموش می‌سازد، نواهای سرخوشانه آنان نیز در سکوت خاموش گشت. فلوت ساکت شد؛ نوای طبل پرتین و چنگ

## لئونید آندره‌یف

نچواگر فرو مردند؛ و گویی سیم‌هایش پاره شده باشد، بریط صدایی لرزان و گوش‌خراش تولید کرد. سکوت.

میهمان که قادر نبود زبان وراج خود را نگه دارد تکرار کرد: «نمی‌خواهی بگویی؟» اما سکوت شکسته نشد و دست کبود و بنفش‌رنگ حرکتی نکرد. سپس لازاروس تکان کوچکی به خود داد و همگان احساس آسودگی کردند. سپس سرش را بالا آورد و آه! با نگاهی که بلادرنگ همه‌چیز را در یک نگاه سنگین در برمی‌گرفت، سرشار از خستگی و هراس، لازاروس آنان را نگریست – لازاروس که از مرگ بازگشته بود.

آن روز، روز سوم بود از وقتی که لازاروس از گور بازگشته بود. از آن روزبه بعد بسیاری قدرت مهلک چشمان او را تجربه کردند، اما نه آنان که این چشمان تا ابد درهم‌شکسته بودشان و نه آنان که در خاستگاه‌های کهن حیات (که هم‌اندازه مرگ رازآلود است) نیروی لازم برای تاب آوردن را یافته بودند، نمی‌توانستند دهشتی را توضیح دهند که بی‌حرکت در عمق مردمک‌های سیاه‌چشمش جای داشت. نگاه لازاروس آرام بود و بی‌هیچ میلی برای نهان کردن چیزی، اما هم‌زمان بی‌هیچ قصدی برای فاش‌سازی چیزی هم؛ نگاهش سرد بود، چنان نگاه کسی که هیچ وقعی به جهان زندگان نمی‌نهد. بسیاری از افراد فارغ‌البال به او نزدیک می‌شدند و هیچ‌چیز در او نمی‌یافتند که جالب‌توجه باشد، اما بعدتر با حیرت و هراس می‌فهمیدند که

این مرد آرام و فربه که به آرامی از کنارشان گذشته و نزدیک بوده جامه‌های فاخر و مجللس بهشان بخورد که بوده است. این طور نبود که وقتی کسی به او می‌نگریست خورشید از درخشش بازایستد یا چشمه از زمزمه گری دست کشد و آسمان بیابرو صاف شود؛ اما فردی که به طلسم نگاه رازآلود او گرفتار می‌آمد دیگر نه صدای چشمه را می‌شنید و نه آسمان را می‌دید. چنین فردی گاه به تلخی می‌گریست، گاه موی خود را می‌کند و با آشفته‌گی کمک می‌خواست؛ این افراد معمولاً منفعلانه و به سرعت شروع به مردن می‌کردند و سال‌ها در برابر چشم همگان می‌پژمردند و از دست می‌رفتند، بی‌رنگ و وارفته و بی‌حال، همچون درختی که به مرور در خاکی سنگلاخی می‌میرد؛ و از میان آنان که به او خیره نگریسته بودند، شاید عده معدودی از کسانی که دیوانه‌وار می‌گریستند دوباره جوشش حیات را حس می‌کردند، اما سایرین این‌طور نبودند.

آن مرد تکرار کرد: «پس نمی‌خواهی به ما بگویی که در آن سو چه دیدی؟» اما اکنون دیگر صدایش سرد و یکنواخت به نظر می‌رسید و خستگی مایوسانه و مرگباری در چشمان لازاروس دیده می‌شد؛ و این خستگی مایوسانه و مرگبار همچون خاکستری بر چهره همگان می‌نشست و میهمانان با بهت فراوان یکدیگر را نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند از چهره به آنجا آمده و بر سر این میز باشکوه نشسته‌اند. صحبت متوقف شد. به نظرشان رسید وقت رفتن به خانه است، اما نمی‌توانستند خستگی که به عضلاتشان رسوخ کرده بود را بزدایند و همان‌طور آنجا نشستند، در کنار هم اما در عین حال سوا

## لئونید آندره‌یف

و منفک از یکدیگر، همچون آتشی‌های رنگ‌پریده‌ای که در پهنه‌ای ظلمانی، اینجا و آنجا روشن شده باشند.

اما نوازندگان برای نواختن پول گرفته بودند و دوباره سازهای خود را برداشته و بار دیگر نغمه‌هایی سرشار از شور و حزن در فضای خانه به خیز و فرود پرداختند. آن‌ها همان آهنگ همیشگی را می‌نواختند اما میهمانان اکنون با حیرتی فراوان به آهنگ گوش سپرده بودند. آنان دیگر نمی‌دانستند چه لزومی دارد و چه فایده‌ای که افرادی سییم‌هایی را به صدا درآورند، گونه‌های خود را پر از باد کنند، در فلوت‌هایی نازک بدمند و نوایی نامأنوس و پر سروصدا تولید نمایند.

کسی گفت: «چه موسیقی بدی!»

این سخن برای نوازندگان گران آمد و آنان محل را ترک کردند. از پی آن‌ها میهمانان نیز یکی پس از دیگری رفتند، چراکه دیگر شب شده بود؛ و هنگامی که از خانه خارج شدند و ظلمت ساکن آنان را در برگرفت و توانستند با آسودگی بیشتری نفس بکشند، ناگهان تصویر لازاروس با درخششی سهمگین در برابر چشمانشان پدیدار شد؛ چهره کبود یک جسد، لباس‌هایی زرق‌وبرق دار و پرتالو درون تابوت، نگاهی سرد که در اعماقش هراسی ناشناخته و ساکت قرار داشت. آنان که پنداری به‌شدت وحشت‌زده شده بودند، کاملاً دور از یکدیگر قدم برمی‌داشتند؛ و ظلمت آن‌ها را در برگرفت اما در دل ظلمت، شبیح فوق طبیعی او که به مدت سه روز تحت

استیلای رازآلود مرگ قرار داشت، روشن و روشن تر می‌درخشید. او به مدت سه روز مرده بود: سه بار خورشید طلوع و غروب کرده بود اما او همچنان مرده بود؛ و حالا بار دیگر در جمعشان است، لمسشان می‌کند، نگاهشان می‌کند و از پس دایره سیاه مردمک‌هایش، انگار که از پس شیشه‌ای مات، ماورای مجهول به آنان زل میزند.

دگر هیچ‌کس به مراقبت از لازاروس نمی‌پرداخت چراکه هیچ دوستی، هیچ خویشاوندی برایش باقی نمانده بود؛ و صحرای بزرگی که محاط بر شهر مقدس بود تا آستانه منزل او پیش آمده بود. صحرا وارد خانه‌اش می‌شد و بر تختش می‌غنود، همچون یک همسر و چراغ‌ها را خاموش می‌ساخت. دیگر هیچ‌کس به مراقبت از لازاروس نمی‌پرداخت. خواهرانش - ماری و مارتا - یکی پس از دیگری او را واگذاشتند. برای مدتی مدید مارتا از ترک وی ابا داشت زیرا نمی‌دانست اگر چنین کند چه کسی به او غذا خواهد داد و چه کس دلسوزش خواهد بود. او می‌گریست و نیایش می‌کرد؛ اما یک‌شب وقتی که باد در صحرا می‌پیچید و درختان سرو با سروصدا به سقف برمی‌خوردند، او بی‌صدا لباس‌هایش را پوشید و در سکوت خانه را ترک گفت. لازاروس احتمالاً صدای بسته شدن در را شنید؛ در میانه صدای زوزه باد صحرا در با صدای بلندی به چارچوب برخورد کرد اما برنخاست تا بیرون برود و خواهرش را ببیند که دارد او را ترک می‌کند. تمام شب درختان

## لئونید آندره‌یف

سرو در بالای سرش صدا می‌کردند و ناله‌کنان به در می‌کوبیدند و صحرای سرد و آژمند را به درون خانه می‌کشاندند.

همگان مثل یک جزایمی از او دوری می‌جستند و کسی گفت که باید همچون جزایمیان زنگوله‌ای بر گردنش ببندند تا از ملاقات ناخواسته او با مردم جلوگیری شود؛ اما یک نفر که از ترس رنگ از رخسارش پریده بود به این نکته اشاره کرد که چه هراس‌انگیز خواهد بود که در میانه شب وقتی سر بر بالین نهاده‌ایم، ناله زنگوله لازاروس به گوشمان برسد؛ و این چنین بود که این طرح کنار گذاشته شد.

و از آنجاکه او به خودش نمی‌رسید، اگر همسایگان از ترس رخ دادن چیزی که به‌طور مبهمی حسش می‌کردند برایش خوراک نمی‌آوردند، احتمالاً از گرسنگی می‌مرد. کودکان برایش خوراک می‌آوردند؛ آن‌ها نه از لازاروس می‌ترسیدند و نه با شیطنتی ساده لوحانه دستش می‌انداختند، چنانکه کودکان با ضعف و تیره‌روزان می‌کنند. آنان اهمیتی به او نمی‌دادند و لازاروس نیز با همان سردی همیشگی با آن‌ها برخورد می‌کرد؛ او علاقه‌ای به نوازش زلف‌های سیاه و کوتاهشان یا نظر کردن به چشمان درخشان معصومشان نداشت. خانه‌اش در برابر زمان و صحرا در حال فرو ریختن بود و بزهای گرسنه‌اش مدت‌ها پیش به مراتع هم‌جوار گریخته بودند. جامه دامادی‌اش مندرس شده بود. از آن روز شاد که در آن نوازندگان به نواختن مشغول بودند، این جامه‌ها را همچنان به تن داشت و دیگر تفاوت بین جامه نو و کهنه را در نمی‌یافت. رنگ‌های روشن لباس‌هایش تیره و کمرنگ شده بود؛

سگ‌های شریر و خارهای تیز صحرا جامه لطیفش را به لباسی پاره‌پاره مبدل ساخته بودند.

در روز، وقتی خورشید سنگدلانه بر همه‌چیز می‌تابید و همه‌چیز را جان تازه‌ای می‌داد و حتی رطیل‌ها از شدت گرما زیر سنگ‌ها پناه می‌گرفتند و در آنجا با میلی دیوانه‌وار به گزیدن به خود می‌پیچیدند، او بی‌حرکت زیر انوار خورشید می‌نشست، صورت کبود و ریش ژولیده و انبوه خود را به‌سوی خورشید می‌گرفت و در آن سیل آتشین استحمام می‌کرد.

در اندک دفعاتی که مردم با او سخن می‌گفتند، یک‌بار کسی پرسید: «ای لازاروس بینوا، آیا این برایت خوشایند است که این‌چنین بنشین و به خورشید خیره شوی؟»

و او پاسخ می‌داد: «آری این‌گونه است.»

سرما و ظلمت سه روز در گور به نظر آن‌چنان قوی می‌آمد که هیچ حرارتی در روی زمین قادر به گرم کردن لازاروس نبود و هیچ درخششی نمی‌توانست ظلمت دیدگانش را روشن نماید. این تصویری بود که در ذهن افرادی که با لازاروس سخن می‌گفتند و با آه کشیدن او را ترک می‌گفتند نقش می‌بست.

و هنگامی که آن گوی مسطح آتش‌گون در افق پایین‌تر می‌آمد، لازاروس عزم صحرا می‌کرد و مستقیم به‌سوی خورشید گام برمی‌داشت، گویی می‌کوشید خورشید را بگیرد. او همیشه مستقیم به‌طرف خورشید می‌رفت و آنان که تعقیبش می‌کردند و می‌خواستند سر در بیاورند که شب‌ها در صحرا چه می‌کند، پرهیب سیاه مرد بلندقد و فربه‌ی را به خاطر می‌آوردند که در



## لئونید آندره‌یف

برابر پس‌زمینه یک دایره مسطح عظیم ایستاده است. شب با هراس‌های خود به دنبال آن‌ها می‌آمد و به همین دلیل نمی‌توانستند بمانند و از اعمال لازاروس در صحرا اطلاع حاصل کنند، اما تصویر پیکری سیاه بر پس‌زمینه سرخ تا ابد بر اذهانشان نقش می‌بست. همان‌طور که حیوانی که تراشه‌ای در چشمش فرورفته دیوانه‌وار پوزه‌اش را به پنجه‌هایش می‌مالد، آنان نیز مجنون وار چشم خود را می‌مالیدند؛ اما آنچه لازاروس به آن‌ها بخشیده بود محو‌ناشدنی بود و فقط مرگ می‌توانست آن را بزدايد.

اما افرادی هم بودند که بسیار دور از او منزل داشتند و هیچ‌گاه لازاروس را ندیده بودند و صرفاً از طریق اخبار او را می‌شناختند. آنان با کنجکاوی متهورانه‌ای که از ترس هم قدرتمندتر بود و آن را فرو می‌بلعید و با انزجاری پنهان، نزد لازاروس می‌آمدند که زیر نور خورشید نشسته بود و در گفتگو با او را می‌گشودند. در آن زمان ظاهر لازاروس قدری بهبود یافته بود و چندان هراسناک نبود. آن‌ها در لحظات اولیه دستی می‌افشاندند و با خود می‌گفتند که ساکنین شهر مقدس چقدر ابله‌اند؛ اما پس‌از آنکه گفتگوی مختصرشان به پایان می‌رسید و به‌سوی خانه بازمی‌گشتند، طرز نگاهشان به‌گونه‌ای بود که ساکنین شهر مقدس آن را بازمی‌شناختند و می‌گفتند: «این هم یک ابله دیگر که لازاروس بر او نظر انداخته.» و با تأسف سر و دست تکان می‌دادند.

جنگجویان دلیر و دلاوری با سلاحهای زرق و برق دارشان سر می‌رسیدند؛ جوانانی شادمان مسرور و نغمه‌خوان می‌آمدند؛ تاجرانی پرمشغله با کیسه‌های پولشان از آن محل می‌گذشتند و کاهنانی والا مرتبه عصای خود را در مقابل منزل لازاروس قرار می‌دادند؛ و همگی اینان هنگامی که بازمی‌گشتند به‌طور غریبی دگرگون گشته بودند. سایه‌ای مخوف بر ارواحشان چیره می‌گشت و سیمایی جدید به جهان آشنای قدیمی می‌بخشید.

آنان که هنوز مایل به صحبت بودند، احساسات خود را چنین بازگو کردند: همه چیزهای ملموس و مرئی، پوچ و بی‌قدر و شفاف شدند، همچون سایه‌هایی که از تابش نور در ظلمت شب حاصل می‌شود؛

آن ظلمت عظیم که همه گیتی را در برگرفته را نه خورشید توان از بین بردن دارد، نه ماه و نه ستارگان. بلکه همچون کفن سیاه بیکرانی است که زمین را پوشانده و چنان مادری آن را در آغوش کشیده؛

آن ظلمت در تمامی اجسام - حتی در آهن و سنگ - و نیز در ذرات هر جسم نفوذ نمود و تمامی پیوندهایشان را از هم گسست و آنان را از هم مجزا ساخت؛ و به عمق ذرات هم نفوذ کرد و ذرات هر ذره را از هم مجزا نمود؛

در آن خلأ عظیم که گیتی را در برگرفته بود، شیئی مرئی به چشم نمی‌آمد. نه خورشیدی را در آن راه بود و نه ماه و ستاره‌ای، بلکه بی‌لجام بود و به همه‌جا نفوذ می‌کرد. جسم را از جسم و ذره را از ذره می‌گسلید؛

## لئونید آندره‌یف

در آن خلأ، درختان میان تهی ریشه‌هایی میان تهی می‌دواندند و هر لحظه در معرض سقوطی خارق‌العاده بودند؛ معابد و قصرها و خانه‌هایی سر برآوردند که همگی پوچ بودند؛ مردم در خلأ با بی‌تابی به این سو و آن سو می‌رفتند، اما آنان همچون سایه‌هایی تهی و بی‌مقدار بودند؛

دیگر زمانی در کار نبود و آغاز همه‌چیزها با انجامشان ممزوج شد: بنا هنوز در حال ساخته‌شدن بود و بنایان هنوز مشغول چکش‌کاری بودند اما خرابه‌های بنا و خلأیی که جایگزین آن می‌گشت نیز قابل مشاهده بود. آدمی هنوز در حال زاده شدن بود اما هم‌زمان شمع‌های عزا بالای سرش در حال سوختن بود و شمع‌ها خاموش شدند و خلأ جای آدم و شمع‌های عزا را گرفت؛

«و گرفتار در خلأ و ظلمت، انسان با نومییدی در برابر هراس ابدیت به خود می‌لرزید.»

آنان که هنوز مایل به صحبت بودند چنین می‌گفتند؛ اما یقیناً آن‌ها را که میل سخن گفتن نبود و در سکوت در حال جان دادن بودند، حرف‌های بیشتری برای گفتن داشتند.

در آن زمان درروم مجسمه‌ساز نامداری می‌زیست. او از گِل و مرمر و مفرغ تندیس‌های خدایان و آدمیان را می‌پرداخت و این تندیس‌ها چنان زیبا بودند که مردم آن‌ها را جاویدان می‌خواندند؛ اما خودش ناراضی بود و می‌پنداشت هنوز چیزی زیباتر وجود دارد که او قادر نیست در مرمر یا مفرغ حک کند.

وی چنین می‌گفت: «من هنوز نور مهتاب را به دست نیاورده و تابش آفتاب را نینباشته‌ام؛ و هیچ روحی در مجسمه‌های مرمرینم و هیچ حیاتی در تندیس‌های مفرغین زیبایم وجود ندارد.» و زمانی که در شب‌های مهتاب به آهستگی در جاده گام برمی‌داشت و از زیر سایه‌های سیاه سروها عبور می‌کرد، ردای سپیدش در مهتاب می‌درخشید و آنان که به او برمی‌خوردند با خنده دوستانه‌ای می‌گفتند:

«می‌خواهی مهتاب جمع کنی اورلیوس؟ پس چرا سبدی با خود نیاورده‌ای؟»  
و او می‌خندید و با اشاره به چشمانش پاسخ می‌داد:

«این سبدی است که در آن تابش ماه و درخشش خورشید را گرد می‌آورم.»

و راست هم می‌گفت: در چشمانش ماه می‌تابید و خورشید می‌درخشید؛ اما نمی‌توانست این درخشش را در مرمر هم به تصویر بکشد و حزن اندوه‌بار زندگی‌اش ریشه در این داشت.

او از خاندان اشرافی کهنی می‌آمد. همسر و فرزندان خوبی داشت و هیچ کم و کاستی نداشت.

زمانی که شایعات مبهم مربوط به لازاروس به گوش اورلیوس رسید، با همسر و دوستانش مشورت کرد و عازم سفری طولانی به یهودیه شد تا فردی که به‌طور معجزه‌آسایی از مرگ بازگشته را ببیند. او در آن روزها قدری ملول بود و امید آن داشت که سفر حواس‌کنندش را بار دیگر تیز نماید. آنچه از لازاروس می‌گفتند وی را نمی‌ترساند: او بسیار به مرگ

## لئونید آندره‌یف

اندیشیده بود، آن را دوست نمی‌داشت. آنان که مرگ را با زندگی درمی‌آمیختند را نیز خوش نداشت. او چنین می‌اندیشید: «این زندگی سرشار از سرزندگی و زیبایی است. آن سو مرگ است و رمز و راز؛ و هیچ چیز برای انسان به از آن نیست که از زندگی و زیبایی زندگان محظوظ باشد.» او حتی میلی متکبرانه به این داشت که لازاروس را هم به حقیقت عقاید خود متقاعد سازد و روحش را به حیات بازگرداند، همان‌گونه که جسمش بازگشته بود. این کار امری آسان به نظر می‌رسید چراکه شایعات جسته‌وگریخته و غریبی که به گوش می‌رسید، همه حقیقت را در مورد لازاروس بازگو نمی‌کردند و صرفاً در مورد چیزی وحشتناک انذار می‌دادند.

لازاروس به تازگی از روی تکه سنگ برخاسته بود و می‌رفت تا خورشید را دنبال کند که در صحرا در حال غروب بود که یک رومی ثروتمند به همراه برده‌ای مسلح به او نزدیک شد و با لحنی غرا بانگش رد: «لازاروس!» و لازاروس سیمایی باوقار دید، منور از شکوه و مزین به جامه‌هایی نفیس و سنگ‌هایی قیمتی که زیر نور خورشید می‌درخشیدند. نور سرخ‌فام خورشید به سر و روی مرد رومی افتاد و به او ظاهر مفرغی براق را بخشید. لازاروس از سر فرمان‌برداری بر جای خود ماند و چشمان ملولش را به زمین دوخت. مرد رومی درحالی‌که با گردن‌بند طلایی‌اش بازی می‌کرد به آرامی گفت: «آری تو کریهی لازاروس بینوای من. بلکه ترسناکی دوست بیچاره من؛ و روزی که تو بی‌اعتنا به چنگال مرگ فروافتادی، مرگ بیکار نبوده است؛ اما فربه و

همان‌گونه که قیصر می‌گفت، فربگان کج خلق نیستند. به‌راستی در نمی‌یابم که چرا آدمیان از تو می‌هراسند. مرا رخصت ده تا شب را در خانه‌ات سپری کنم؛ دیرگاه است و سرپناهی ندارم.»

تاکنون کسی از لازاروس تقاضای میهمان‌نوازی نکرده بود.

او گفت: «بستری ندارم.»

رومی پاسخ داد: «من تا حدی خوی سربازی دارم و می‌توانم نشسته هم بخوابم. آتشی خواهیم افروخت.»

«آتش هم ندارم.»

«پس در تاریکی با یکدیگر سخن خواهیم گفت، همچون دو دوست. به گمانم شیشه‌ای شراب داشته باشی.»

«شراب هم ندارم.»

رومی خندید.

«حال درمی‌یابم که از چه رو چنین محزونی و از زندگی دومت ناخشنودی. چون شراب نداری! اشکال ندارد، بی شراب سر خواهیم کرد. بعضی

صحبت‌ها همچون شراب فالرنی بر ذهن آدمی اثر می‌کنند.»

آنگاه با اشاره‌ای برده را مرخص نمود و آن دو با یکدیگر تنها شدند؛ و مجسمه‌ساز بار دیگر شروع به صحبت کرد، اما گویی با غروب آفتاب، حیات از کلامش رخت بر بسته بود و سخنانش بی‌رنگ و بی‌طنین گردید. گویی حرف‌هایش بریایی لرزان پیش می‌رفتند. کلمات انگار می‌لغزیدند و

## لئونید آندره‌یف

می‌افتادند، مست از دُرده سنگین ملالت و یأس؛ و مغاک‌هایی سیاه میان جهان‌ها فاصل شدند، همچون نشانه‌هایی دور از خلأ عظیم و ظلمت کبیر. او گفت: «اکنون من میهمان توأم و تو با من نامهربان نخواهی بود لازاروس! میهمان‌نوازی حتی بر کسانی که برای سه روز مرده بودند نیز فرض است. به من گفته‌اند که سه روز در گور بوده‌ای. آنجا باید جایی سرد بوده باشد... و عادتِ بدِ آتش و شراب نگاه نداشتن هم باید از همان‌جا آمده باشد. من شخصاً آتش را دوست می‌دارم؛ اینجا خیلی زود تاریک می‌شود... خطوط ابروها و پیشانی‌ات واقعاً، واقعاً جالب‌اند: خرابه‌های قصرهایی غریب را می‌مانند مدفون در خاکستر، پس از زلزله‌ای؛ اما از چهره و این جامه‌های زشت و عجیب را بر تن می‌کنی؟ دامادهای دیار شما را دیده‌ام. آن‌ها چنین جامه‌های می‌پوشند – آیا به‌راستی مضحک و ترسناک به نظر نمی‌رسند؟... اما مگر تو یک دامادی؟»

خورشید دیگر ناپدید شده بود. سایه‌ای سیاه و غول‌آسا به‌سرعت از طرف شرق می‌آمد، پنداری غولی پابرنه بر شن می‌گرید و باد سوز سردی را به مغز استخوان می‌فرستاد.

«در تاریکی بزرگ‌تر به نظر می‌آیی لازاروس. انگار در این لحظات فربه‌تر گشته‌ای. مگر از تاریکی تغذیه می‌کنی لازاروس؟ مایلم آتش کوچکی برپا کنم – فقط یک آتش کوچک. کمی احساس سرما می‌کنم. شب‌های اینجا به‌طور وحشیانه‌ای سرد است. اگر چنین تاریک نبود تصور می‌کردم داری به

من نگاه می‌کنی. آری به نظر می‌آید داری به من می‌نگری... چرا به من می‌نگری، حسش می‌کنم – انگار داری لبخند هم می‌زنی.»  
شب فرارسید و هوا را با ظلمتی سنگین آکند.

«چه عالی خواهد بود وقتی خورشید فردا طلوع کند، از نو... من مجسمه‌ساز بزرگی هستم، میدانی؛ دوستانم مرا این‌طور خطاب می‌کنند. من خلق می‌کنم. بله کلمه درستش همین است... اما به نور خورشید نیاز دارم. من به سنگ مرمر سرد جان می‌بخشم. من مفرغ پرتین را در آتش ذوب می‌کنم، در آتش سوزان و تابناک... چرا با دستت مرا لمس کردی؟»

لازاروس گفت: «بیا. میهمان من باش.»

آن دو به خانه رفتند؛ و شبی طولانی زمین را در برگرفت.  
وقتی خورشید در آسمان پدیدار گشت، برده چون دید اربابش هنوز بازنگشته به جستجوی او رفت و او را دوشادوش لازاروس دید. آن‌ها در سکوتی عمیق، درست زیر پرتوهای درخشان و سوزان خورشید نشسته بودند و آسمان را می‌نگریستند. برده شروع کرد به گریستن و فریاد برآورد:  
«ارباب من، شما را چه شده ارباب؟»

همان روز مجسمه‌ساز عازم روم شد. اورلیوس در مسیر اندیشناک و کم‌حرف بود و با دقت به همه‌چیز می‌نگریست – مردم، کشتی، دریا. گویی می‌کوشید چیزی را به یاد بسپرد. در دریا طوفانی به کشتی آنان برخورد کرد



## لئونید آندره‌یف

اما تمام مدت اورلیوس بر عرشه ایستاده بود و مشتاقانه امواج را نگاه می‌کرد که به کشتی نزدیک شده و با خروش خفه‌ای پس می‌رفتند.

در خانه، دوستانش از تغییراتی که در اورلیوس پدید آمده بود حیرت‌زده شدند؛ اما او آنان را آرام کرد و با لحنی مصمم گفت: «یافتمش.»

و بدون تعویض لباس‌های گردو خاک گرفته‌ای که در سفر پوشیده بود مشغول به کار شد. سنگ مرمر فرمانبردارانه زیر چکش سنگین او طنین افکن می‌گشت. اورلیوس طولانی و مشتاقانه کار می‌کرد و با هیچ‌کس کلامی سخن نمی‌گفت. تا آنکه یک روز صبح اعلام نمود که مجسمه حاضر است و دستور داد دوستانش که منتقدان و متخصصان سخت‌گیر هنر بودند را دعوت نمایند؛ و به مناسبت دیدار با آن‌ها جامه‌های روشن و پرزرق‌وبرق خود را به تن کرد که رخشان از رنگ زرد زرین و ابریشم سرخ بودند.

او متفکرانه گفت: «مجسمه من این است.»

دوستانش مجسمه را نگریستند و سایه‌ای از حزن عمیق صورت‌هایشان را فراگرفت. چیزی بود غول‌پیکر، فاقد خطوط و آشکالی که به دیده آشنا باشد.

هرچند از تصویری بدیع و غریب خالی نبود.

بر شاخه‌ای باریک و معوج - یا بر چیزی کریه که شاخه‌ای را می‌مانست - توده‌ای تیره، بی‌شکل و پهن به‌طور اریب قرار داشت. چیزی به‌طور کامل و غریبی معوج، توده دیوانه‌واری از قطعات در هم و بر هم و نامأنوس که همگی با ناتوانی و بیهوده می‌کوشیدند از یکدیگر جدا شوند؛ و گویی تصادفاً زیر یکی از گوشه‌های نامنظم شکافته شده، با به‌کارگیری مهارتی خداگونه،

پروانه‌ای تراشیده شده بود که بسیار باروح و دوست‌داشتنی و ظریف و زیبا به نظر می‌رسید و بال‌هایی شفاف داشت که به نظر با میلی ضعیف برای پرواز می‌لرزیدند.

شخصی بایبانی الکن گفت: «این پروانه شگفت‌آور از چهره و آنجاست اورلیوس؟»

اما بیان حقیقت امری ضروری بود و از این رو یکی از دوستانی که او را بیش از سایرین دوست می‌داشت با کلامی محکم گفت: «این بدمنظر است دوست بی‌نوی من. باید آن را خراب کرد. چکش را به من بده.» و با دو ضربه آن توده غول‌پیکر را تکه‌تکه کرد و فقط آن پروانه فوق‌العاده ظریف را دست‌نخورده باقی گذاشت.

از آن روز به بعد اورلیوس هیچ چیزی خلق نکرد. او با بی‌علاقگی ژرفی به مرم و مفرغ و به آثار خارق‌العاده پیشین خود می‌نگریست که حامل زیبایی ابدی بودند. باهدف برانگیختن شوق شورمندان سابقش به کار کردن و نیز به‌منظور تهییج روح مرده او، دوستانش اورلیوس را به تماشای آثار زیبای سایر هنرمندان می‌بردند؛ اما تغییری در بی‌تفاوتی و بی‌علاقگی او پدید نیامد و لبخندی کنج لبان بسته‌اش نشست؛ و پس از شنیدن سخنان مطول درباره زیبایی، او با بی‌زاری و سستی چنین می‌گفت: «اما همه‌اش دروغ است.»

روزها، وقتی که خورشید می‌درخشید، اورلیوس به باغ باشکوه خود که به طرز ماهرانه‌ای ساخته شده بود می‌رفت و جایی می‌جست که سایه‌ای نداشته باشد. آنگاه سر برهنه خود را در معرض تابش و حرارت قرار می‌داد.

## لئونید آندره‌یف

پروانه‌های قرمز و سفیدرنگ در اطرافش مشغول جست‌وخیز بودند. از درون لبه‌ای جمع شده یک مجسمه سایر، آب جریان پیدا می‌کرد و شرشرکنان به درون قدحی مرمیرین می‌ریخت؛ اما او ساکن و ساکت آنجا می‌نشست، همچون انعکاسی محو از کسی که در فاصله‌ای طولانی و در آستانه صحرایی پر سنگلاخ، زیر خورشید آتشین نشستہ بود.

از قضا آگوستوس بزرگ و والا مرتبه شخصاً لازاروس را فراخواند. مخبران امپراتوری او را لباس‌های فاخر پوشاندند: لباس‌های موقر دامادی. گویی تقدیر چنین می‌خواست که تا دمِ مرگ، دامادِ عروسی ناشناخته باقی بماند. مثل این بود که تابوتی قدیمی و رو به فساد با آویزهایی جدید و خوش‌منظر آذین‌بندی شده باشد؛ و آن مأمورین که همگی ظاهری آراسته و مرتب داشتند نیز از پی او روان شدند، گویی واقعاً در دسته عروسی پیش می‌رفتند؛ و آنان که جلوتر بودند شیپورهای خود را به صدا درمی‌آوردند و به مردم امر می‌کردند که راه را برای مخبران امپراتوری باز کنند؛ اما مسیر لازاروس کاملاً باز بود: موطنش نام نفرت‌انگیز او را که به‌طور معجزه‌آسایی از مرگ بازگشته بود، نفرین کرده بود و مردم با شنیدن خبر ترسناک نزدیک شدن وی متفرق می‌شدند. تکنوای شیپورهای مفرغیم در فضای ساکت طنین می‌افکند و فقط بیابان با پژواک ضعیفی آن را پاسخ می‌گفت.

سپس لازاروس بر کشتی سوار شد. کشتی او مجلل‌ترین و سوگوارترین کشتی بود که تا آنگاه تصویرش بر آب‌های نیلگون دریای مدیترانه منعکس می‌شد. مسافران زیادی سوار بر کشتی بودند، اما آن کشتی همچون یک گور بود، کاملاً خاموش و ساکت؛ و امواج یأس‌آور بر دماغه شیب‌دار و به‌طور ماهرانه خمیده شده کشتی می‌گریستند. لازاروس تنها نشسته بود و سرخود را در معرض تابش آفتاب قرار داده بود و در سکوت به زمزمه خیزاب چه‌ها گوش فرا می‌داد. ملوانان و مخبران دورتر از او نشسته بودند، گروه مبهمی از سایه‌های خسته. اگر تندری می‌غرید و باد به بادبان‌های قرمز رنگ کشتی هجوم می‌آورد کشتی‌ها احتمالاً غرق می‌شدند، زیرا هیچ‌یک از دریانوردان میل یا توان تقلا برای زنده ماندن را نداشت. برخی از ملوانان با جهدی عظیم خود را به عرشه می‌رساندند و مشتاقانه دریای آبی و عمیق و شفاف را می‌کاویدند تا شاید نشانه‌ای از شانه گلگون‌نایا را در آن آب‌های نیلگون ببینند یا قنطورسی مست و سرخوش را که با سم‌هایش در آب یورتمه می‌رود و آب را می‌آشوبد؛ اما دریا چون بیابانی آرام بود و اعماقش خالی بود و بی‌آشوب.

لازاروس با بی‌تفاوتی مطلق بر خیابان شهر جاویدان گام گذاشت، گویی تمام ثروت آن شهر، همه شکوه کاخ‌هایش که ساخته دست دیوان بود، کل جلوه و جلالش و موسیقی‌ای که در زندگی خالص آن شهر جریان داشت چیزی نبود جز پژواک باد در تلماسه‌های صحرا. درشکه‌ها در حرکت بودند و در خیابان‌ها گروهی از بنایان قوی، ماهر و مفتخر شهر جاویدان که

## لئونید آندره‌یف

ساکنان سربلند این شهر به حساب می‌آمدند، دررفت و آمد بودند. نغمه‌ای به گوش می‌رسید. چشمه‌ها و زن‌ها خنده‌های دل‌فریبی می‌کردند. فیلسوفان مست نطق می‌کردند و هشیاران با لبخندی به آن‌ها گوش می‌دادند. سم‌ها بر سنگفرش‌ها می‌کوبیدند؛ و در میان این قیل‌وقال شادانه، مردی قوی‌بنیه و وزین حرکت می‌کرد، لکه‌ای سرد از سکوت و یأس؛ و در مسیرش نفرت و خشم و ملالتی مبهم و طاقت‌فرسا می‌پراکند. چه کسی یارای آن دارد که درروم ناشاد باشد؟ شهروندان با تغییر به او می‌نگریستند و برایش روی در هم می‌کشیدند. در عرض دو روز تمام شهر همه‌چیز را در مورد او که به‌طور معجزه‌آسایی از مرگ بازگشته بود می‌دانستند و با بیمناکی او را پس می‌زدند.

اما شماری از مردمان جرئت مند هم بودند که می‌خواستند توان خود را بیازمایند و لازاروس نیز دعوت‌های بی‌ملاحظه آنان را می‌پذیرفت. امپراتور که به امورات حکومتی مشغول بود مرتباً پذیرش او را عقب می‌انداخت و به مدت هفت روز مردی که از مرگ بازگشته بود به ملاقات سائرین می‌رفت. لازاروس به دیدار یک اپیکوری مسلک شادمان رفت و میزبان با لبخندی او را پذیرا شد. وی فریاد می‌زد: «بنوش لازاروس، بنوش! آیا آگوستوس از مشاهده مستی تو نخواهد خندید؟»

و زنان مست و نیم برهنه می‌خندیدند و گلبرگ‌های گل سرخ بر دستان کبود لازاروس می‌افشاندند؛ اما کمی بعد آن اپیکوری به درون چشمان لازاروس نگریست و شادمانی‌اش برای همیشه پایان یافت. او برای باقی عمرش مست

ماند. هیچ وقت چیزی نمی نوشید اما همیشه مست بود. ولی به عوض خیال‌های شادمانه‌ای که شراب با خود می‌آورد، کابوس‌هایی هولناک او را فراگرفتند و به تنها خوراک روح محنت‌زده‌اش مبدل گشتند. روزها و شب‌هایش را در بخارات زهرآگین کابوس‌هایش سپری می‌کرد و حتی خود مرگ هم مخوف‌تر از این طلیعه‌داران هذیانی و سهمگین مرگ نبود.

و لازاروس به نزدیک جوان و معشوقه‌اش رفت. این دو بر یکدیگر عاشق بودند و عواطف زیبایی نسبت به هم داشتند. جوان که مغرور و محکم عشق خود را در آغوش کشیده بود، با تأسفی موقرانه گفت: «ما را ببین لازاروس و در لذت ما سهیم باش. آیا چیزی قوی‌تر از عشق هم وجود دارد؟»

و لازاروس به آنان نگریست؛ و آن دو برای باقی عمرشان به دوست داشتن یکدیگر ادامه دادند اما شورشان ملالت‌بار و ناشاد گشت، همچون سروهای گورستان که ریشه‌هایشان از فساد گورها تغذیه می‌کند و در ساعات ساکت غروب بیهوده می‌کوشند تا سرِ نوک تیز خود را به آسمان بسایند. آن دو که قوای مجهول حیات به آغوش یکدیگر افکنده بودندشان، بوسه را با اشک می‌آمیختند و لذات شهوانی را با رنج؛ و خود را بردگانی مضاعف می‌دیدند: بردگان فرمان‌بردار زندگی و خدمتکاران بردبارِ نیستیِ صامت. آنان که هر دم متحد و همواره منفک بودند، همچون اخگرهایی می‌درخشیدند و در ظلمت بیکران مفقود می‌گشتند.

## لئونید آندره‌یف

و لازاروس با حکیم ارجمندی ملاقات کرد؛ و حکیم به او گفت: «من به همه هراس‌هایی که می‌توانی برایم فاش کنی آگاهم. چیزی هست که بتوانی مرا با آن به ترس افکنی؟»

اما اندکی بعد حکیم دریافت که معرفت از هراس، بسیار با خود هراس متفاوت است و دیدار مرگ، خود مرگ نیست؛ و نیز دانست که خرد و نابخردی در محضر ابدیت با یکدیگر برابرند، زیرا ابدیت آنان را از هم تمیز نمی‌دهد؛ و خط فاصل میان معرفت و جهل، حقیقت و کذب و بالا و پایین محو گردید و افکارش بی‌شکل در خلأ معلق ماندند. سپس حکیم موهای خاکستری خویش را چنگ زد و دیوانه‌وار فریاد زد: «نمی‌توانم فکر کنم! نمی‌توانم فکر کنم!»

این چنین بود که تحت نگاه او که به‌طور معجزه‌آسایی از مرگ بازگشته بود، هر آن چیزی که تصدیق‌گر حیات و معنا و لذات آن بود رنگ می‌باخت. برخی گفتند که اجازه ملاقات امپراتوری با او کاری خطرناک است و بهتر است لازاروس به قتل رسانده و مخفیانه به خاک سپرده شود و این چنین به امپراتور گفته شود که ناپدید گشته و به‌جایی رفته که هیچ‌کس از آن آگاه نیست. بدین نیت شمشیرها را تیز کردند و جوانان سرسپرده به مصلحت عمومی در حال مهیا شدن برای انجام این قتل بودند که آگوستوس فرمان داد لازاروس صبح روز بعد در محضرش حاضر شود و بدین ترتیب نقشه‌های پلید را ناکام گذاشت.

اگرچه هیچ راهی برای خلاصی از لازاروس وجود نداشت، اما لااقل می‌شد تأثیر مخوفی که سیمایش تولید می‌کرد را به نحوی تلطیف نمود. بدین منظور، نقاشان ماهر، آرایشگران و هنرمندان فراخوانده شدند و تمام شب را روی سر لازاروس به کار مشغول بودند. ریشش را کوتاه کردند، مجعدش نمودند و به آن ظاهری منظم و مطلوب بخشیدند. با استفاده از رنگ، کبودی جسدوار دست‌ها و صورتش را پوشاندند. چروک‌هایی که رنج بر چهره پیرش پدید آورده بود زنده بود و آنان این چروک‌ها را پوشاندند، رنگ‌آمیزی نموده و صاف کردند. سپس روی آن پس‌زمینه صاف، چروک‌های ناشی از خنده‌ای خوش‌قلبانه و نشاطی مطبوع و سبکبار را با قلم‌موهایی نرم نقش زدند.

لازاروس لاقیدانه به هرآنچه با او می‌شد گردن می‌نهاد. وی به‌زودی به هیبت یک پیرمرد فربه و محترم در آمد، به سیمای یک پدربزرگ ساکت و مهربان که نوه‌های متعدد دارد. به نظر می‌آمد که لبخندی که لحظاتی پیش با آن مشغول تعریف کردن حکایاتی خنده دار بوده، هنوز بر لبانش باقی مانده بود و در گوشه چشمانش نیز شفقتی مؤقرانه پنهان شده بود که بیری به همراه می‌آورد؛ اما آن‌ها جرئت نکردند جامه‌های دامادی را از تنش بیرون آورند. چشمانش را نیز نتوانستند تغییر دهند، آن دو گوی تاریک و هراسناک را که از آن‌سویشان ماورای مجهول به آدمیان می‌نگریست.



لازاروس تحت تأثیر شکوه قصر امپراتور قرار نگرفت. توگویی تفاوتی میان آن کلبه مخروبه نزدیک به صحرا و این قصر سنگی محکم و استوار نمی‌دید؛ و لاقیدانه وارد آن شد. مرم‌سخت زمین‌های زیر پایش همچون ماسه‌های صحرا به نظر می‌آمد و جماعتی از مرمان آراسته و بلندپایه که آنجا ایستاده بودند، در نظرش همچون هوا پوچ و تهی آمدند. لازاروس پیش می‌آمد اما هیچ‌کس به صورتش نمی‌نگریست زیرا همگان از گرفتار شدن به تأثیر مخوف چشمانش بیمناک بودند؛ ولی زمانی که صدای گام‌های سنگینش به حد کافی دور شد، درباریان سرهایشان را بالا آوردند و با کنجکاوی ترس‌آلودی پیکر پیرمرد تنومند، بلندبالا و اندکی خمیده را واریسی کردند که داشت به آرامی به طرف مرکز قصر امپراتوری پیش می‌رفت. آن‌ها با همان هراسی به او می‌نگریستند که اگر خود مرگ در آن قصر گام برمی‌داشت به او چشم می‌دوختند: آخر تا آن هنگام فقط مردگان از مرگ آگاه بودند و زندگان تنها زندگی را می‌شناختند - و هیچ پلی میان این دو نبود؛ اما این مرد غیرعادی هرچند زنده بود، لیکن مرگ را می‌شناخت و معرفت نفرین‌شده‌اش مرموز و مخوف بود. مردم با خود می‌گفتند: «وای! او جان آگوستوس بزرگ و والامقام ما را خواهد گرفت»؛ و آنگاه بر لازاروس که داشت به پیشروی خود به داخل کاخ ادامه می‌داد لعنت می‌فرستادند.

امپراتور از قبل لازاروس را می‌شناخت و مهبیای دیدار او بود؛ اما شاهنشاه مردی جسور بود و از قدرت شگرف و غلبه ناپذیر خودآگاهی داشت و نمی‌خواست در رویارویی مهلکش با مردی که به‌طور معجزه‌آسایی از مرگ

بازگشته بود از کمک هیچ انسانی بهره بجوید؛ و این چنین بود که تنها با لازاروس رویارو شد.

او دستور داد: «چشمان خود را به من بنما لازاروس. شنیده‌ام که چشمانت همچون چشمان مدوساست و هرآن کس که به او بنگری را به سنگ مبدل می‌سازد.» آنگاه با شوخ‌طبعی شاهانه‌ای که خالی از ترس هم نبود افزود: «اکنون مایلم تو را ببینم و با تو سخن بگویم، پیش از آنکه به سنگ تبدیل شوم.»

سپس شاه به او نزدیک شد و با دقت به بررسی چهره و جامه‌های عیدانه غریب لازاروس پرداخت. او که چشمانی تیزبین داشت، مجذوب ظاهر لازاروس گشت.

«خوب. ترسناک که به نظر نمی‌رسید آقای محترم؛ اما بدا به حال آدمیان اگر ترس مجسم بتواند این چنین ظاهر محترم و دلپذیری به خود بگیرد. حال بگذار با یکدیگر صحبت کنیم.»

آگوستوس جلوس کرد، با چشمانی که هم‌اندازه کلامش پرسشگر بودند به او نگریست و گفت: «چرا چون داخل شدی مرا سلام نگفتی؟»  
لازاروس خونسردانه پاسخ داد: «نمی‌دانستم لازم است.»  
«آیا مسیحی هستی؟»

«نه.»

آگوستوس سر خود را به نشان تأیید تکان داد.

## لئونید آندره‌یف

«خوب است. من مسیحیان را دوست نمی‌دارم. آن‌ها شجره حیات را پیش از آنکه مثمر شود می‌تکانند و شکوفه عطر آگینش را به دست باد می‌سپارند؛ اما تو که هستی؟»

لازاروس با تقلایی مشهود پاسخ داد: «من مرده بودم.»  
«این را میدانم؛ اما اکنون که هستی؟»

لازاروس قدری ساکت ماند اما عاقبت با لحنی سرشار از بی‌حسی و بی‌زاری تکرار کرد: «من مرده بودم.»

امپراتور درحالی‌که واضحاً و شدیداً سعی می‌کرد تفکری که در آغاز این دیدار به ذهنش آمده بود را در قالب کلمات بریزد گفت: «به من گوش ده غریبه. قلمروی من قلمرو زندگانی است. مردمم زنده‌اند نه مرده. تو اینجا زیادی هستی. من نمی‌دانم که هستی و در آن سو چه دیده‌ای؛ اگر در مورد آنچه دیده‌ای دروغ بگویی باید بدانی که من از دروغ نفرت دارم و اگر راست هم بگویی من از سخن راست تو متنفرم. در سینه‌ام ضربان حیات را حس می‌کنم؛ قدرت را در بازوانم احساس می‌کنم و افکار بلندپروازانه‌ام همچون عقابانی فضا را می‌شکافند. مأمّن فرمانروایی‌ام هم آنجاست، تحت حمایت قوانینی که خود بنیان گذاشته‌ام. مردم به زندگی و کار و سرور مشغولند. آیا غریو جنگ را می‌شنوی؟ بانگ مردمانی که آینده را به مبارزه می‌طلبند می‌شنوی؟»

آگوستوس همچون نیایشگری دستان خود را دراز کرد و مؤقرانه اظهار داشت: «فرخنده بادی‌ای زندگانی والا و گران‌قدرا!»

لازاروس ساکت بود و امپراتور با تندی فزاینده‌ای ادامه داد: «کسی تو را در اینجا نمی‌خواهد ای پس‌مانده تیره‌روز بیرون کشیده شده از زیر دندان‌های مرگ. تو بیزاری و نفرت از زندگی را می‌پراکنی؛ تو همچون هزارپایی در بیابان از نطفه لذت تغذیه می‌کنی و لیزابه یأس و حزن فی می‌کنی. حقیقت شمشیری زنگ‌زده را می‌ماند در دستان قاتلی شب رو و باید همچون قاتلان اعدام شوی؛ اما پیش از آن بگذار در چشمانت بنگرم. ممکن است چشم‌هایت تنها بزدلان را به هراس بیفکند، حال آنکه در دل جسوران میل به ستیز و فتح را بینگیزد؛ اگر چنین شود پاداش خواهی گرفت و اعدام خواهی شد... حال به من بنگر لازاروس.»

در آغاز به نظر آگوستوس والامقام این‌طور آمد که دوستی به او می‌نگرد. نگاه لازاروس بسیار لطیف بود و فریبندگی‌ای مشفقانه داشت. آنچه در آن بود نه هراس، بلکه آسودگی‌ای توأم با حلاوت بود؛ و ابدیت در نظرش بانویی دلسوز آمد، خواهی غمخوار، یا مادری؛ اما این نگاه محکم‌تر و محکم‌تر دربرش گرفت تا جایی که نفسِ دهانی مشتاق بوسه را احساس کرد... سپس انگار استخوان‌هایی آهنین برای چنگ زدنِ آزمندانِ پیش آمدند و او را در حصار آهنین خود گرفتند؛ و ناخن‌هایی سرد قلبش را لمس کردند و آرام‌آرام در آن فرورفتند.

## لئونید آندره‌یف

آگوستوس والامقام درحالی‌که رنگ از رخس دور می‌شد گفت: «دردآلود است؛ اما به من بنگر لازاروس، بنگر.»

انگار دروازه‌های سنگینی که همواره بسته بودند، به آرامی شروع به باز شدن نمودند و از میان آن شکاف باز شونده، دهشت هولناک ابدیت به آهستگی و پیوستگی خارج می‌شد. خلأ بیکرانه و ظلمت ژرف همچون دو سایه بیرون آمدند، خورشید را خاموش ساختند و زمین را از زیر پاهایشان و سقف را از بالای سرشان به یغما بردند. قلب یخ‌زده‌اش دیگر دردی حس نمی‌کرد.

زمان بازایستاد و آغاز هر چیز به‌طور مخوفی با انجامش ممزوج گشت. تاج‌وتخت آگوستوس که به‌تازگی برپاشده بود فروریخت و خلأ جای تاج‌وتخت آگوستوس نشست. روم بی‌صدا فرو پاشید و شهری جدید بجای آن بنا شد و این شهر نیز به کام خلأ فرو رفت. همچون دیوهای خیالی، دولت‌ها و کشورها سقوط کردند و در ظلمت خلأ ناپدید گشتند؛ و بطن سیری‌ناپذیر ظلمت با منتهای بی‌تفاوتی آنان را فرو بلعید.

امپراتور فرمان داد: «بس است!»

در صدایش لحنی بی‌تفاوت احساس می‌شد. دستاتش از شدت ضعف فروافتادند و چشمان آتشینش در ستیزی بیهوده با ظلمت مهاجم، گاه می‌درخشیدند و گاه خاموش می‌شدند.

او با صدایی بی‌روح و ضعیف گفت: «جانم را از من گرفتی لازاروس.»

و همین کلمات نومیدانه به دادش رسیدند. مردمش را به یاد آورد که او مقدر بود پناهی برایشان باشد. آنگاه دردی تیز و سودمند قلب مرده‌اش را شکافت. او با بیزاری اندیشید: «آنان محکوم به مرگ‌اند.» آنگاه هراس بر او غلبه کرد و اندیشید: «سایه‌هایی آرام در ظلمتِ ابدی.» سپس با خود چنین گفت: «شریان‌هایی شکننده با خونی حیات‌بخش و جوشان و قلبی که غم و لذت را حس می‌کنند.» و آن زمان شفقت بر قلبش چیره گشت.

او که این‌چنین بین دو قطب زندگی و مرگ در حرکت و تفکر بود، به آهستگی به زندگی بازگشت تا درد و رنج‌هایش را سپری بسازد علیه ظلمتِ عدم و خوف ابدی.

آنگاه موقرانه گفت: «نه تو جان مرا نستاندی لازاروس؛ اما من جان تو را خواهم ستاند. خارج شو.»

روز بعد، جلاد با آهن‌داغ چشم لازاروس را میل کشید و سپس او را روانه خانه کردند. آگوستوس والامقام را یارای کشتنش نبود.

به سحرا بازگشت و بیابان با ÷ نورهای درخشان به استقبالش آمد. دوباره روی تخته‌سنگی نشست، صورت و ریش زمخت و ژولیده‌اش را به طرف خورشید گرفت و به‌طور ترسناکی دو حفره سیاهی که قبلاً چشمانش بودند را به خورشید دوخت. در فاصله‌ای دور، شهر مقدس با قیل‌وقال و بیقرارانه در جوش و خروش بود اما در اطراف او همه‌چیز خالی و ساکت بود. هیچ‌کس به محل زندگی او که به‌طور معجزه‌آسایی از مرگ بازگشته بود سر نمی‌زد و همسایه‌هایش مدت‌ها پیش خانه‌های خود را ترک نموده بودند. معرفت

## لئونید آندره‌یف

نفرین شده‌اش که آتش داغ آن را به عمق جمجمه‌اش رانده بود، در همان‌جا کمین کرده بود و چنانکه گویی از کمین بیرون بجهد، هزاران چشم ناپیدای خود را به مردم می‌دوخت؛ و هیچ‌کس یارای نگرستن به لازاروس نداشت.

---

و هنگام غروب، وقتی خورشید قرمز رنگ می‌شد و بزرگ‌تر می‌گشت و به مغرب نزدیک‌تر می‌گردید، لازاروس کور به آهستگی از پی آن راه می‌افتاد. او که فربه اما ضعیف بود، پایش به سنگ‌ها برخورد می‌کرد و می‌افتاد؛ اما به‌سختی باز بر پا می‌ایستاد و راه خود را پی می‌گرفت؛ و بر پرده سرخ غروب، پیکر سیاه و دستان بازش مشؤمانه صلیبی را می‌مانست.

لازاروس یک‌بار از خانه خارج شد و دیگر بازنگشت. از قرار معلوم زندگی دوم او که به مدت سه روز تحت استیلای رمزآلود مرگ قرار داشت و به‌طور معجزه‌آسایی از مرگ بازگشته بود، بدین ترتیب پایان یافت.